

غول چراغ جادو بودن هم برای خودش کیفی دارد. می‌شود همه جا سرک بکشی، به هر شکل و شمایلی دوست داشتنی دربیایی و سراغ هر کسی که خواستی بروی و حتی فکرشان را هم بخوانی؛ از آدم‌های فقیر گرفته تا آدم‌های مهم و حتی پادشاهان و حاکمان کشورها.

تا حالا سراغ هیچ پادشاهی نرفته بودم؛ حتی شاهانی که گرفتار بودند و بدشان نمی‌آمد یکی مثل من به سراغشان برود و دستشان را بگیرد و از منجلاب سیاست و حکومت و بدبختی بیرون بکشد. شاید بپرسید مگر پادشاهان هم در زندگی‌شان منجلاب دارند و معنای بدبختی و بیچارگی را می‌فهمند؟ بله. گاهی پادشاهان و سران حکومت‌ها و حتی آدم‌های ثروتمند بیشتر از مردم فقیر به دنبال آرامش و خوشبختی‌اند. لابد بارها آرزو کرده‌اید که جای یکی از آن‌ها بودید و بر تخت ریاست و پادشاهی تکیه می‌زدید و بهترین زندگی را برای خودتان فراهم می‌کردید. حرف حرفِ شما بود و ملت و دولت تحت امرتان بودند. هرچه می‌خواستید در اختیارتان بود و هر کاری که دوست داشتید انجام می‌دادید. اما باور

کنید خوشبختی به این حرف‌ها و کارها نیست. چه بسیار شاهان و بزرگان و آدم‌های پولدار و به‌ظاهر خوشبخت که آرزوی مرگ می‌کنند و از درد و رنج زندگی به خودشان می‌پیچند و می‌نالند.

یکی از این پادشاهان همین بابایی است که توی اتاق کار بزرگ و درندشتش، لبهٔ مبل استیل خارجی‌اش، سربه‌زیر و خموش و غمگین، طوری نشسته که انگار دارد خواب هفت پادشاه خوشبخت را می‌بیند. یا نشسته و دارد فکر می‌کند که ای کاش هیچ‌وقت شاه نشده بود و همان بچهٔ فقیر و یتیمی که بود می‌ماند!

این مرد پادشاه ایران بود؛ رضا پهلوی. قبلاً رضاخان صدایش می‌زدند. به او رضاخان میرپنج هم می‌گفتند. وقتی جوان‌تر بود، رضاماکسیم هم صدایش می‌کردند؛ از بس تیرانداز خوبی بود با تفنگ ماکسیم روسی. هنوز هم از آن قامت استوار و بلندبالا و چهارشانه‌اش چیزهایی باقی مانده است. سیل پهن، چشم‌هایی درشت و پرنفوذ، ابروهایی پرپشت و سری بزرگ و کم‌مو از مشخصات ظاهری رضاخان بود.

شنیده بودم آدم قلدر، خودخواه و حرف‌گوش‌نکنی است. آدمی نیست که لایق کمک باشد و مشورت، اما مشکل او شخصی نبود که بی‌خیالش شوم و بگویم به درک. رضاخان داشت با سرنوشت یک ملت بازی می‌کرد. داشت کشور ایران را به باد فنا می‌داد. بیش از دوسوم کشور را روس‌ها و انگلیسی‌ها اشغال کرده بودند؛ روس‌ها از شمال

و انگلیس‌ها از جنوب. مردم در فقر و گرسنگی دست و پا می‌زدند. رضاخان اگر می‌خواست، می‌توانست کشورش را نجات بدهد.

حالا این پادشاه پرفدرت و پرابهت چنان روی صندلی‌اش مچاله شده و در خود فرو رفته است که انگار چیزی از آن‌همه قلدری و نظامی‌گری‌اش باقی نمانده است. گفتم: «سلام.»

فکر کردم الان سرش را بلند می‌کند و چشم‌غره‌ای به اطراف می‌اندازد و می‌خواهد بداند چه کسی بدون اجازه وارد اتاقش شده است، اما تکانی نخورد و عکس‌العملی نشان نداد. دوباره و این بار با صدای بلندتری سلام کردم و پرسیدم: «خوابید رضاخان؟»

سرش را آرام بلند کرد، دستش را از زیر چانه‌اش برداشت و نگاهی به در بسته‌ی اتاقش انداخت.

– من اینجا هستم؛ روی گنجه‌ی عتیقه‌جات. ناگهان، مثل برق‌گرفته‌ها، تکانی به خودش داد و با دست‌هایش دسته‌ی صندلی را چسبید. نیم‌تنه‌اش را بالا آورد و نگاهی به اتاق انداخت و گفت: «بیا تو.»

شاید فکر می‌کرد خدمتکار مخصوصش پشت در است یا وزیر دربارش قصد ورود دارد. گفتم: «من اینجایم... همین‌جا، روی گنجه.»

همیشه از این لحظه‌ها خوشم می‌آمد؛ لحظه‌هایی که باید با کسی رو در رو می‌شدم و به او می‌فهماندم که کجا هستم و اصلاً آدمیزاد نیستم و یک بچه‌غولم در درون یک